

راه آسمان

حماسه کربلا

۲

هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار ۹۷



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آیا تا به حال فکر کرده‌اید که وقتی امام حسین علیه السلام از مکه به سوی کربلا حرکت کرد چه حوادثی در مسیر مکه تا کربلا برای او پیش آمد؟ چرا امام حسین علیه السلام، در آخرین سال عمر خود، حجّ به جا نیاورد و یک روز قبل از روز عرفه، شهر مکه را ترک کرد.

در بین راه چه کسانی به امام پیوستند و چه افرادی از امام جدا شدند؟ در جلد اول این کتاب، از شهر مدینه تا مکه همسفر من بودید. اکنون آماده باشید تا در کتاب راه آسمان همراه کاروان امام حسین علیه السلام به سوی کربلا برویم، ما بیست و چهار روز در راه خواهیم بود و با حوادث گوناگونی روبرو خواهیم شد.

در جلد‌های بعدی، حوادثی را که در صحرای کربلا روی می‌دهد می‌خوانید و با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام در سفر کوفه و شام، آشنا می‌شوید. آری، کتاب «هفت شهر عشق»، یک مجموعه به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما مفید واقع شود.

مهدی خُدامیان آرانی

قم، مهر ماه ۱۳۸۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

– کیستید و از کجا می آید؟

– ما از بصره آمده ایم و می خواهیم به مکه برویم.

– سفر به خیر.

– آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را

آمده ایم.

– خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می رسد، غرق شادی و سرور می شوند.

نگاه کن! آنها سر به خاک می نهند و سجده شکر به جا می آورند که سرانجام به

محبوب خود رسیده اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می روند. آنها در نزدیکی مکه،

فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می کنند. زیرا می دانند که کعبه

حقیقی از مکه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل

می بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظهٔ انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دوّمی را انتخاب کردند. آیا آنها را شناختی؟ یزید بن ثُبَيْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است، امّا نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.^۱

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند، امّا آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانهٔ خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبهٔ حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

* * *

– پسر، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.

– چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.^۲

او فَرَزْدَق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرززدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله علاقهٔ زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است، امّا عشق زیارت خانهٔ خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این جا توقّف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزدق می‌رود تا مقداری آب تهیه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزدق به جاده نگاهی می‌کند، اما کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.

فرزدق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی‌الحجه است و فردا روز عرفات.^۳ پس چرا این کاروان از مکه باز می‌گردد؟

فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی‌الحجه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکه برمی‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه السلام است!

— پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

— اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.^۴

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد، اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد.^۵

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، اما نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان فشانی کند؟

* * *

غروب روز دوازدهم ذی‌الحجه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مکه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است. مردم، این جا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقف می‌دهد و خیمه‌ها برپا می‌شود.

عده‌ای از جوانان، اطراف را با دقت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی را که به سوی ما می‌آیند می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.

آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبدالله بن جعفر (پسر عموی امام حسین علیه السلام و شوهر حضرت زینب علیها السلام) است. او به همراه دو پسر خود عون و محمد آمده است.

امیر مکه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه السلام سلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این جا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام

در مکه بماند پس چرا به این جا آمده است. نگاه کن! عبدالله بن جعفر نامه‌ای در دست دارد.

جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبدالله بن جعفر علت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکه از من خواست تا نامه‌ای او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکه، در آسایش خواهی بود».^۶

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حیل‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود. او می‌خواهد امام را با این نامه به مکه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست».^۷

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حیل و نیرنگ

است و امانِ یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند. نامهٔ امام به عبدالله بن جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکه ببرد. لحظهٔ وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند. آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گویم، عَوْن و مُحَمَّد که همراه پدر به این جا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

– فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید.

– چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوسد و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مکه باز می‌گردد.^۸

* * *

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، اما این‌گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عده‌ای از

مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می‌گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم».^۹

نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد.

امروز، دوشنبه چهاردهم ذی‌الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می‌شناسی؟ این جا را «ذات عِزْق» می‌گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید. او سراغ خیمهٔ امام را می‌گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمهٔ مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریهٔ امام حسین علیه السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می‌کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانهٔ خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانهٔ خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه

بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند.»^{۱۰}

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریه امام چیست؟

* * *

غروب پانزدهم ذی‌الحجه است. ما هفت روز است که در راه هستیم. این‌جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این‌جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند.

به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟
— نه، این‌قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.^{۱۱}

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را

بسته‌اند؟

حتماً می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزّت و احترام به کوفه ببرند. راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است. امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟

اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قیس آسَدی!

او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامهٔ مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبهٔ گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون فرستادهٔ من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهیم آمد.»^{۱۲}

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم‌کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حَسَّ غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

* * *

بین چه جای سرسبز و خرّمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این‌جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند. امام دستور توقّف می‌دهد و کاروان به مدّت یک شبانه روز در این‌جا منزل می‌کند. نام این مکان «خَزِیمَه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی‌الحجّه است، خدای من! داشتیم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است! همان‌طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا علیها السلام بروند. ما فردا صبح باید اولین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین علیه السلام می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اولین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم.

با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.

آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟
او زینب علیها السلام است که در حضور برادر نشسته است:

– خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

– برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و
آسمان صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی
مرگ می‌رود گریه کنید». ^{۱۳}

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه
خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد». ^{۱۴}
آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

* * *

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های
مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گوییم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟
گویا گمشده‌ای دارد.

– آقا پسر، این جا چه می‌کنی؟

– آمده‌ام تا امام حسین علیه السلام را ببینم.

– آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی
جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، اما خجالت می‌کشد.
خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد.^{۱۵}

* * *

غروب یکشنبه بیستم ذی‌الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُفُوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصی به این منزلگاه داده است.^{۱۶}

نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

– اهل کجا هستی؟

– اهل کوفه‌ام.

— مردم آنجا را چگونه یافتی؟

— دل‌های مردم با شماست، اما شمشیرهای آنها با یزید.^{۱۷}

— هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان

مقدّر نموده است، راضی هستیم.^{۱۸}

آری، امام حسین علیه السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلاد خون‌آشام به کوفه

آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است.^{۱۹}

ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه باز می‌گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله بازگرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟ چرا از قیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟

* * *

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجّه است.

ما در نزدیکی‌های منزل «زُرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهیّر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه السلام میانه خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زُهیّر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه السلام به این جا می‌رسد. زُهیّر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، اما نشد.»^{۲۰}

همسر زُهیّر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.

وقتی همسر زُهیّر زینب علیها السلام را می‌بیند، دلباخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیها السلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه السلام یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه السلام نگاهش به خیمهٔ زُهییر می‌افتد:

– آن خیمهٔ کیست؟

– خیمهٔ زُهییر است.

– چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

– آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

– خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، تو

را می‌خواند.

فرستادهٔ امام حرکت می‌کند. زُهییر همراه همسرش سر سفرهٔ غذا نشست است. می‌خواهد اولین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود:

«سلام ای زُهییر! حسین تو را فرا می‌خواند.»^{۲۱}

همسر زُهییر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهییر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهییر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: «مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی.»^{۲۲}

زُهییر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشک التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانهٔ او آمده، چیزی از او درخواست نکرده

است. این تنها خواسته همسر اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید:
«باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهییر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، اما
نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امامِ مهربانی‌ها را می‌بیند که
به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک
دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌داند این نگاه
با قلب زُهییر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر
زُهییر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهییر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم
دارد. خدایا، در درون زُهییر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن.
من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهییر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک
می‌ریزد.

همسر زُهییر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره
می‌کند، اما زُهییر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.

همسر زُهییر خوشحال است، اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه

زُهیِر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

– تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد. عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.^{۲۳}

– می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم. زُهیِر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیِر درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند.

* * *

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکه آمده است. مُنذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در

پیش گرفت.

این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟

آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند. هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم». آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

– همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟
– آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.
– یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟
– آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.
– خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.
– اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.
– خبرهای بد!

– آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید

فرستاده بودند.

– ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾. بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟

– دوازده روز قبل، روز عرفه. ۲۴

– مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا

رفتند؟

– کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حيله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.

– چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟

– آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب

مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگه‌های طلا، طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سگه‌های طلا بین مردم تقسیم شد. همین قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از بدن جدا کردند.

مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

– صبر کن! گفتمی که دیروز کاروان امام حسین علیه السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را

به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را

شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او

می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا

به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر

ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان،

ناپدید می‌شود.

* * *

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی‌الحجه است و کاروان حسینی

در منزلگاه «تَعْلَبِيَّه» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک

چاه آب برای مسافران وجود دارد.^{۲۵}

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول

نگهبانی هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می‌آیند. به راستی، آنها کیستند

که چنین شتابان می‌تازند؟ گویا از مکه می‌آیند.

آنها فرسنگ‌ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده‌اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است.

آنها وارد خیمهٔ امام می‌شوند. خدمت امام می‌رسند و دست آن حضرت را می‌بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال‌اند که به آرزوی خود رسیده‌اند. خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می‌ریزند.

من گمان می‌کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می‌کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می‌کنی و می‌گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

همهٔ نگاه‌ها متوجهٔ مُنذر و عبدالله است. گویا آنها می‌خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید:

– من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی‌کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

– آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می‌آمد دیدید؟

– آری.

– آیا از او سؤالی پرسیدید؟

– ما می‌خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر

داد و به سرعت از ما دور شد.

– وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سؤال کردیم. ما آن اسب

سوار را می‌شناختیم. او از قبیلهٔ ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...

بغض در گلو، اشک در چشم...

همهٔ نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند».

نگاه‌ها متوجهٔ امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. خدا مسلم و هانی را رحمت کند».^{۲۶}

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریهٔ امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریهٔ همه بلند می‌شود.

امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:

— اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

— به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام

خون برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.^{۲۷}

آری! شهادت مظلومانه و غریبانهٔ مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمم‌تر از قبل به ادامهٔ راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه

تو بی‌رهرو نماند.

* * *

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی‌الحجه است. ما به منزلگاه «زُبَاله» رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقّف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها برپا می‌شود.

همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن‌زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».

من با تعجّب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن‌زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن‌اشعث (فرمانده نیروهای ابن‌زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن‌اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».

امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن‌اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای

مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار باوفای امام، مظلومانه شهید شده است.

امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده».^{۲۸}

* * *

خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.

اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.

آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.

این مردم، مدتی با امام حسین علیه السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه السلام را خورده‌اند، اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه

افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید:
 «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که
 می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند.»^{۲۹}
 سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را
 فهمیدند.

این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!
 همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ
 را.

ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.^{۳۰}
 هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این
 کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است
 که تا آخر حسینی باقی بمانی!
 اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط
 سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری!
 درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه السلام می‌پیوندند.^{۳۱}

* * *

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی
 نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه السلام طاقت دیدن
 غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

— ای حسین! به کجا می‌روی؟

— به کوفه.

— تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد.^{۳۳}

— آنچه تو گفתי بر من پوشیده نیست.^{۳۳}

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادیسیه مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند.^{۳۴}

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جاده به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود».

یاران علت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید:

«من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».^{۳۵}

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر ﷺ هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند.

امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعا داشتند که فدایی امام حسین علیه السلام هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

* * *

امروز شنبه بیست و ششم ذی‌الحجه است. ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه مانده است.

این‌جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.^{۳۶}

این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد.

آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است.

الله اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

– چرا الله اکبر گفتی؟

– نخلستان! آنجا نخلستانی است.^{۳۷}

او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گوید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

– من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.

– پس این سیاهی چیست؟

– این لشکر بزرگی از سربازان است.^{۳۸}

– آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟

– پناهگاه برای چه؟

– به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.

– به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.

کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.

نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند.^{۳۹}

* * *

خیمه‌ها در ذو حُسم بر پا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.

کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:

– شما کیستید؟

– ما سپاه کوفه هستیم.

– فرمانده شما کیست؟

– حُرّ ریاحی.

– ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

– به جنگ شما آمده‌ام.

– لا حولَ و لا قوَّةَ الا بالله.^{۴۱}

سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما بوده‌اند.

اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».^{۴۱}

یاران امام مشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشک‌ی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید».^{۴۲}

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حجاج بن مسروق را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که اذان بگوید.^{۴۳}

فضای سرزمین ذو حُسم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند.

سپاه حُرّ آماده نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می‌آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می‌آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی‌شناسید، من باز می‌گردم».^{۴۴}

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می‌کند:

– می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

– نه، ما با شما نماز می‌خوانیم.^{۴۵}

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی‌تاب کرده است. همه به سایه‌
اسب‌های خود پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمده‌ام باز می‌گردم».^{۴۶}

حُرّ پیش می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو نوشته‌ام و از این

نامه‌ها که می‌گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجا ایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می‌گوید: «وای! من این نامه‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی به سربازان خود می‌کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معمای است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه السلام می‌گوید: «من که برای تو نامه نوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم». حُرّ راست می‌گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می‌کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن‌گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی‌گردیم». ^{۴۷}

* * *

زن‌ها و بچه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی‌گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می‌خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان حرکت می‌کند. صدای زنگ

شترها سکوت صحرا را می‌شکنند.

همسفرم، نگاه کن!

این جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلا و راهی هم که ما در آن هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.

چند قدمی برداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود. هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

— مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟^{۴۸}

— اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم، اما چه کنم که مادر تو دختر

پیامبر من ﷺ است. من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم.^{۴۹}

— از ما چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

— به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

— به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

— پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عبّاس، علی اکبر،

عَوْن، جعفر و همهٔ یاران امام به صف می‌ایستند.
 لشکر حُرّ هم، آمادهٔ جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.
 نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه
 کند. عرق بر پیشانی او نشست است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ
 تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباہ است، اما چه کنم
 مأمورم و معذور!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام
 پیشنهاد می‌دهد: «شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا
 من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف
 کنم». ۵۰

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را
 بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون
 که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با
 یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این
 لشکر وارد جنگ شود، ولی امام نمی‌خواهد آغاز کنندهٔ جنگ باشد. امام برای
 جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام

سخن او را می‌پذیرد.

حُرّ این نامه را برای ابن‌زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، اما او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با لشکر او را تعقیب می‌کنم.»^{۵۱}

شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند.

* * *

ما آمادهٔ حرکت هستیم، اما نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همهٔ مردم، بندهٔ دنیا هستند و ادّعیای مسلمانی می‌کنند، اما زمانی که امتحان پیش آید دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است. امروز مؤمن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایهٔ افتخار خود می‌دانم و سازش با ستمگران را مایهٔ خواری و ذلّت.»^{۵۲}

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادّعیای مسلمانی کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زیاد در کار نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کند به امام نامه می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محله پانصد نامه نوشته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زیاد خون‌آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسین علیه السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این جاست که دین‌داران نایاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهریر است که برمی‌خیزد با این‌که فقط پنج روز است که حسینی شده، اما اولین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد».^{۵۳}

چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است.

چه شده که او این قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُریر است، او از جا برمی‌خیزد.

آیا او را می‌شناسی؟ او معلّم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما منت نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم.»^{۵۴}

اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگر این صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این‌گونه غریب بماند.

* * *

کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این جا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بئِضَه» می‌رسیم.^{۵۵} کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است. مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین جا منزل کنیم. خیمه‌ها بر پا می‌شود و سپاه خُر هم که به دنبال ما می‌آیند همین جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم! روز دیگری پیش رو است. گویی آن قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. خُر نگاهش به جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برابیم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم.^{۵۶}

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را به کوفه دعوت کرده‌اند، اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید».^{۵۷} باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

* * *

امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی‌الحجه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم. آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتماً آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُدَّیْب» می‌رسیم. این جا چه آب گوارایی

دارد. آب شیرین و درختانی با صفا!^{۵۸}

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان خُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند.

صدای شیپه‌ اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، خُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

— شما از کجا آمده‌اید و این‌جا چه می‌خواهید؟

— ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

خُرّ تعجب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به این‌جا برسانند. این صدای خُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید».^{۵۹}

گروهی از سربازان خُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این

همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را ناامید مکن».

امام حسین علیه السلام پیش می‌رود و به خُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن وگرنه آماده جنگ باش».

خُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب

می‌شنوند.^{۶۱}

آنها خود را معرفی می‌کنند:

– طِرْمَاح، نافع بن هلال، مُجَمَّع بن عبدالله، عَمْرُوبن خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند

سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

– آیا از قیس هم خبری دارید؟

– همان قیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

– آری، از او چه خبر؟

– او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن‌زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در

دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن‌زیاد فاش شود. او

را دستگیر کردند و نزد ابن‌زیاد بردند. ابن‌زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برایم

بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو».

او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با

صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه السلام، به سوی شما می‌آید،

اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از

آن ابن‌زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا!

قیس را در بهشت مهمان کن». ^{۶۱}



نماز ظهر را در زیر سایه درختان می خوانیم و حرکت می کنیم.
خُرّ ریاحی از ترس اینکه عده‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می کند تا
همین طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور
می شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می دهد و سپاه خُرّ نیز همراه ما می آید. سکوت
مرگباری بر این صحرا حکم فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تا کی باید سرگردان باشیم.
طِرْمَاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می بیند می فهمد که باید از هنر
شاعریش استفاده کند. او می خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است
بخواند. برای این کار سوار بر شتر در جلو کاروان می ایستد و با صدای بلند
می خواند:

یا ناقتی لا تجزعی من زجری
وامضی بنا قبل طلوع الفجر...^{۶۲}

نمی دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم، اما خوب است
این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طِرْمَاح را بیان کنم:

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
کوته نظری باشد. رفتن به گلستان‌ها
گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست
چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها

نمی دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی،
اما ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به
گونه‌ای که هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند.

نگاه کن، طِرْمَاح به یکباره سکوت می‌کند. همه تعجب می‌کنند.
به راستی چرا طِرْمَاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه
می‌کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی، اما او جواب تو را نمی‌دهد. بار
دیگر صدایش می‌کنی و به او می‌گویی:

– طِرْمَاح به چه فکر می‌کنی؟

– دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

– بگو بدانم چه دیدی؟

– دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با
شمشیرها و نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با
حسین علیه السلام بجنگند.

– عجب! آنها به جنگِ مهمان خود می‌روند.

– باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طِرْمَاح در این فکر است که امام حسین علیه السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم،
با آن سپاه بزرگ بجنگد.^{۶۳}

ناگهان فکری به ذهن طرمّاح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

– مولای من، پیشنهادی دارم.

– بگو، طرمّاح!

– به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی
سنگر بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه

می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیلهٔ ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرماح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیلهٔ تو پاداش خیر دهد، اما من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه السلام به سوی قبیلهٔ طرماح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد، اما این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است.^{۶۴}

مرام امام حسین علیه السلام، وفاداری است حتّی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتّی با دشمنان خود نامردی نکند.

* * *

امروز چهارشنبه اول ماه محرم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم. سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حُرّ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این‌طور معطل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. این جا قصر بنی‌مقاتل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در این جا منزل می‌کنیم. لشکر خُرّ هم مانند ما متوقف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می‌آید که صاحب این خیمهٔ عبید الله جُغفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه این جا چه می‌کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن‌زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند.^{۶۵}

امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه السلام می‌خواهد تو را ببیند. بیک امام نزد او می‌رود و می‌گوید:

— سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

— سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

— می‌خواهد که او را یاری کنی.

— سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنهٔ کوفه خود را کنار کشیده‌ام.^{۶۶}

فرستادهٔ امام برمی‌گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی‌خیزد و به سوی خیمهٔ او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار

حرکت می‌کردند، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می‌گوید:

– تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم اما اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

– من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

– با یاری کردن من.

– به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده‌مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما...

– من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از این‌جا دور شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.^{۶۷}

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری امام حسین علیه السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند، ولی امام حسین علیه السلام از او

خواست تا وظیفه‌گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه‌ او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه‌ امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه‌ مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمی است که امام حسین علیه السلام به همه‌ تاریخ داد.

در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی‌خیال نشو و نگو من کاری نمی‌توانم بکنم. اگر می‌توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن.

* * *

امام دستور می‌دهد تا مشک‌ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم. خیمه‌ها جمع می‌شود و همه آماده‌ حرکت می‌شوند. ساعتی می‌گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه‌ای خواب بر چشم او غلبه می‌کند و چون چشم می‌گشاید، این آیه را می‌خواند: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

علی‌اکبر جلو می‌رود و می‌گوید:

– پدر جان! چه شده است؟

– عزیزم، لحظه‌ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می‌گفت: «این کاروان منزل به منزل می‌رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسر! این خبر مرگ است که به ما داده شده است.^{۶۸}

– پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

– آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می‌روند ما بر حق هستیم.

– اگر چنین است ما از مرگ نمی‌ترسیم، چرا که راه ما حق است.^{۶۹}

چه خوب پاسخ دادی ای علی اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد.
پدر تو را نگاه می کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می زند.
— پسر، خداوند تو را خیر دهد.
کاروان حرکت می کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

پی نوشتها

۱. «فأجمع يزيد بن نبيط على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال: أيكم يخرج معي مستقداً؟ فانتدب له انسان، عبد الله وعبد الله... وقوى في الطريق حتى انتهى إلى الحسين وهو بالأبطح من مكة...»: أعيان الشيعة، ج ۳، ص ۲۳۲؛ أبحار العين في أنصار الحسين، ص ۱۸۹.
۲. «الهُنَّاحُ: موضع بين حنين وأصاب الحرم على يسرة الداخل إلى مكة من مُشاش، وهناك لقي الفرزدق الحسين بن عليٍّ عليه السلام؛ لنا عزم على قصد العراق»: معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۱۲.
۳. «أما الحسين عليه السلام، فإنه خرج من مكة سابع ذي الحجة سنة ستين، فلما وصل بسنان بني عامر لقي الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له: إلى أين يابن رسول الله، ما أعجلك عن الموسم؟...»: تذكرة الخواص، ص ۲۴۰؛ وراجع، الأمازي للشجري، ج ۱، ص ۱۶۶.
۴. «حجبت بأبي، فأنا أسوق بعيرها حين دخلت الحرم في أيام الحج وذلك في سنة ستين، إذ لقيت الحسين بن عليٍّ خارجاً من مكة معه أسيافه، وتراسه، فقلت: لمن هذا الظفار؟ فقيل: للحسين بن عليٍّ...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۸۶؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۷.
۵. «قال الفرزدق: هذا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمد صلى الله عليه وآله، هذا والله ابن خيرة الله وأفضل من مشى على وجه الأرض بعد محمد، وقد كنت قلت فيه أسبانياً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعا...»: الفتوح، ج ۵، ص ۷۱؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۲۳؛ مطالب السؤل، ص ۷۳ و ۷۴؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۳۹- ۲۵۵؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.
۶. «قد توجهت إلى العراق، وأني أعينك بالله من الشقاق، فأني أخاف عليك فيه الهلاك، وقد بعثت إليك عبد الله بن جعفر ويحيى بن سعيد، فأقبل إليّ معهما، فإنّ لك عندي الأمان والصلّة والبرّ وحسن الجوار لك...»: تاريخ الطبري عن الحارث بن كعب الوالبي، ج ۵، ص ۳۸۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۶۷.
۷. «أما بعد، فإنه لم ينشأ في الله ورسوله من دعا إلى الله عزّ وجلّ وعمل صالحاً وقال إنني من المسلمين، وقد دعوت إلى الأمان والبرّ والصلّة، فخير الأمان أمان الله...»: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۶۷.
۸. «أمر ابنه عوناً ومحمداً بلزومه والمسير معه والجهاد دونه، ورجع مع يحيى بن سعيد إلى مكة»: الإرشاد، ج ۲، ص ۶۸؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۴۶.
۹. «كان الحسين لا يمرّ بأهل ماءٍ إلا أتبعوه...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۹۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۹؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۲۹؛ وراجع، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۹.
۱۰. «ما أترك في هذه الأرض الفقراء التي ليس فيها ريف ولا منعة؛ قال: إنّ هؤلاء خوْفوني، وهذه كعب أهل الكوفة...»: بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۶۸.
۱۱. «وكان عبيد الله بن زياد أمر فأخذ ما بين واهصة إلى طريق الشام إلى طريق البصرة، فلا يدّعون أحداً يلبغ ولا أحداً يخرج...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲.
۱۲. «ضى الحسين عليه السلام، حتى إذا صار بطن الرمة كتب إلى أهل الكوفة: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن عليٍّ إلى إخوانه من المؤمنین بالكوفة، سلاماً عليكم، أمّا بعد، فإنّ كتاب مسلم بن عقيل ورد عليّ باجتماعكم لي...»: الأخبار الطوال، ص ۲۴۵؛ «إنّ الحسين أقبل حتى إذا بلغ الحاجر من بطن الرمة، بعث قيس بن مسهر الصيداويّ إلى أهل الكوفة...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۹۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۰؛ مثير الأحران، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۶۹؛ وراجع، الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ و تذكرة الخواص، ص ۲۴۵؛ و المناقب، لابن

- شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ و روضة الواعظين، ص ١٩٦؛ وإعلام النوري، ج ١، ص ٢٤٦.
- ١٣ «سار الحسين حتى نزل الخزيمة وأقام بها يوماً وليلة، فلما أصبح أقبلت إليه أخته زينب بنت علي...»: الفروج، ج ٥، ص ٧٠.
- ١٤ «فسمعت هانئاً يهتف وهو يقول: ألا يا عين فاحنلي بجهد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٥؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
- ١٥ «قال: غلام يفت، قال: فقام إليه أخ لي كان أكبر مني يقال له زهير، قال: أي ابن بنت رسول الله صلى الله عليه وآله، أي أراك في قلعة من الناس...»: تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨.
- ١٦ «شقوق: منزل بطريق مكة بعد واقصة من الكوفة وبعدها تلقاء مكة»: معجم البلدان، ج ٣، ص ٣٥٦.
- ١٧ «فكلمه، فرفق له فقال: ما حال الناس بالكوفة؟ قال: فلو بهم معك وسيوفهم عليك»: دلائل الإمامة، ص ١٨٢، الرقم ٩٩.
- ١٨ «فلما نزل شقوق أتاه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله، فقال: إن الأمر لله يفعل ما يشاء...»: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٣، ص ٢٤٥.
- ١٩ «فكتب يزيد إلى ابن زياد وهو واليه على العراق: إنه قد بلغني أن حسينا قد صار إلى الكوفة»: المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٥، ح ٢٨٢٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٥؛ مشير الأحرار، ص ٤٠، وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٠.
- ٢٠ «كان زهير بن القين البجلي بمكة، وكان عثمانياً، فأصرف من مكة متعجلاً، فضمه الطريق وحسناً، فكان يسايره ولا ينازله، يتزل الحسين في ناحية وزهير في ناحية...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨.
- ٢١ «فتزل الحسين في جانب، وتزلنا في جانب، فبينما نحن جلوس نتعدى من طعام لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتى سلم، ثم دخل فقال: يا زهير بن القين...»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢.
- ٢٢ «سبحان الله! يعث إليك ابن رسول الله صلى الله عليه وآله فلا تجيبه؟...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٦؛ «سبحان الله! أيعت إليك ابن بنت رسول الله فلا تأنسه؟...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ «أيعت إليك ابن رسول الله ثم لا تأتيه؟ سبحان الله! لو أنيته فسمعت من كلامه، ثم انصرفت»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢؛ روضة الواعظين، ص ٩٧؛ مشير الأحرار، ص ٤٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧١؛ وراجع، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٥.
- ٢٣ «فأمر بفسطاطه ونقله ومتاعه فقدم وحمل إلى الحسين، ثم قال لامرأته: أنت طالق، الحقى بأهلك، فأني لا أحب أن يهيبك من سببي إلا خير»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢، الرقم ٢٦٠٢.
- ٢٤ «لم تكن لنا همة إلا اللحاق بالحسين عليه السلام في الطريق؛ لنظر ما يكون من أمره... ثم قلنا له: أخيراً ناع الناس وراءك...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، أعلام النوري، ج ١، ص ٢٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
- ٢٥ «التعليق: من منازل طريق مكة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الخزيمة»: معجم البلدان، ج ٢، ص ٧٨.
- ٢٦ «لم يخرج من الكوفة حتى قُتل مسلم وهانئ، ورأهما يجزان في السوق بأرجلهما، فقال: إنا لله...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧.
- ٢٧ «لنا قضينا حجنا، لم تكن لنا همة إلا اللحاق بالحسين عليه السلام في الطريق؛ لنظر ما يكون من أمره، فأقبلنا ترفقاً بنا نياقتنا مسرعين، حتى لحقنا بزود، فلما دوننا منه إذا نحن برجل من أهل الكوفة قد عدل عن الطريق حين رأى الحسين عليه السلام...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٤٧.

- ٣٧٢: تاريخ الطبري عن عبدالله بن سليم والمذري بن المشعل الأسدئين، ج ٥، ص ٣٩٧، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، إعلام البورى، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
٢٨. «ثم أقبل على محمدين الأثمت فقال: يا عبدالله، إني أراك والله ستعجز عن أمانى، فهل عندك خير تستطيع أن تبعث من عندك رجلاً على لساني يبلغ حسبياً؟ فإني لا أراه إلا قد خرج إليكم اليوم مقيلاً، أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإن ما ترى من جزعي لذلك، فيقول: إن ابن عقيل بعثني إليك...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٧٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١١؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٣٤٢.
٢٩. قد ترون ما يا تينا، وما أرى القوم إلا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...» تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٠.
٣٠. «فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أضرارٍ وعضد، تفزقوا عنه، ولم يبق معه إلا خاصته»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٧، وراجع، الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١.
٣١. «وبقي أصحابه الذين خرجوا معه من مكة ونفر قليل من صحبه في الطريق، فكانت خيلهم اثنين وثلاثين فرساً»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١.
٣٢. «أشددك الله لنا انصرف: فوالله ما تقدم إلا على الأستة وحده السيف، وأن هؤلاء الذين بعثوا إليك لو كانوا كفرك مؤوته الفئال ووطؤوا لك الأشياء قدمت عليهم، كان ذلك رأياً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٧٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩.
٣٣. «يا عبدالله، ليس يخفى عليّ الرأي، ولكن الله تعالى لا يُغلب على أمره...»: إعلام البورى، ج ١، ص ٤٤٧؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٩.
٣٤. «فسلم عليه، وأخبره بتوطيد ابن زياد الخيل ما بين القادسية إلى الكندي رصداً له...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
٣٥. «لنا سعد الحسين بن علي عليه السلام عقبه البطن، قال لأصحابه: ما أراي إلا مقتولاً، قالوا: وما ذلك يا أبا عبدالله؟ قال: رؤيا رأيتها في المنام...» كامل الزيارات، عن شهاب بن عبد ربّه، ص ١٥٧، ح ١٩٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٧، ح ٢٤.
٣٦. «قال لفتياناه وغلماي: أكثروا من الماء، فاستقوا وأكثروا ثم ارتحلوا...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، إعلام البورى، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
٣٧. «ثم إن رجلاً قال: لله أكبر! فقال الحسين: الله أكبر، ما كبرت؟ قال: رأيت النخل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
٣٨. «فقال له الأسدبيان: إن هذا المكان ما رأينا به نخلة قط، قال: فقال لنا الحسين: فما تريا به رأى؟ قلنا: نراه رأى هوادي الخيل...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٤٨.
٣٩. «فقال الحسين: أما لنا ملجأً تلجأ إليه نجعله في ظهورنا، ونستقبل القوم من وجه واحد؟ فقلنا له: بلى، هذا ذو حسم إلى جنبك، تمل إليه عن يسارك، فإن سبقت القوم إليه فهو كما تريد...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
٤٠. «فقال الحسين: أيها القوم! من أتم؟ قالوا: نحن أصحاب الأمير عبيد الله بن زياد، فقال الحسين: ومن فاندكم؟ قالوا: الحرز بن يزيد الرياحي...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
٤١. «فقال الحسين لفتياناه: اسقوا القوم وأرووهم من الماء ورسقوا الخيل ترشيقاً، فقام فتياه فرسقوا القوم ترشيقاً، فقام فتية وسقوا القوم من الماء حتى أرووهم...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
٤٢. «أنيخ الراوية، والراوية عندي المسقاء، ثم قال: يابن أخ، أنخ الجمل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.

٢٣. «قال: ودنت صلاة الظهر، فقال الحسين عليه السلام للحجاج بن مسروق: أذن رحمتك الله، وأقم الصلاة حتى نصلي». الفتوح، ج ٥، ص ٧٦: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠، وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥. وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
٢٤. «قدمت عليّ رسولكم، فإن أعطيتوني ما أطمئن إليه من عهدكم وموآئيفكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأخرى...». الأخبار الطوال، ص ٢٢٨.
٢٥. «قال: فسكنوا عنه وقالوا للمؤذن: أقم، فأقام الصلاة، فقال الحسين عليه السلام للحر: أتريد أن تصلي بأصحابك؟ قال: لا، بل تصلي أنت وتصلي بصلانك...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١.
٢٦. «فإنكم إن تتقوا وتعرفوا الحق لأهله يكن أرضى الله... وقدمت به عليّ رسولكم، اضطرت عنكم». الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.
٢٧. «ما نعرف هذه الكتب ولا من هؤلاء الرسل! قال: فالتفت الحسين إلى غلام له يقال له عقبة بن سمان، فقال: يا عقبة! هات الخرجين اللذين فيهما الكتب...». الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
٢٨. «قال للحسين: إني أمرت أن أترك في أي موضع لتيفك وأجمع بك، ولا أتترك أن تزول من مكانك... قال: إذا فأنتك، فاحذر أن تشقى بقولي بكلك أتك». مقاتل الطالبيين، ص ١١١.
٢٩. «أما والله، لو غيرك من العرب يقولها لي وهو على مثل الحال التي أنت عليها، ما تركت ذكر أمه بالكل أن أقوله كأننا من كان، ولكن والله مالي إلى ذكر أمك من سبيل، إلا بأحسن ما يُقدر عليه». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
٥٠. «إني لم أومر بقتالك، وإنما أمرت ألا أفارقك، وقد رأيت رأياً فيه السلامة من حربك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقاً...». الأخبار الطوال، ص ٢٢٨.
٥١. «سار الحسين عليه السلام، وسار الحرّ في أصحابه يسايره وهو يقول له: يا حسين، إني أدركك الله في نفسك؛ فإني أشهد لئن قاتلت لثقتلن، فقال له الحسين عليه السلام: أقبال الموت تُخوفني؟ وهل يعدو بكم الخطب أن تقتلوني؟...». الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
٥٢. «فحمد الله وأنتى عليه ثم قال: إنه قد زل من الأمر ما قد تزول، وإن الدنيا قد تغيرت وتكرت، وأدير معروفها واستمرت جداً، فلم يبق منها إلا ضيابة كضيابة الإبناء...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ مثير الأحزان، ص ٤٤.
٥٣. «فقام زهير بن القين، فقال: لقد سمعنا هدايا الله بك يا ابن رسول الله مقاتلك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكنا فيها مخدّين، لآثرنا النهوض معك على الإقامة فيها». مقتل الحسين عليه السلام، لابي مخنف، ص ٨٦؛ اللهور في قتل الطفوف، ص ٤٨.
٥٤. «وقام برير بن حصين، فقال: والله يا ابن رسول الله، لقد منّ الله بك علينا أن نقابل بين يديك فتقطع فيك أعضاؤنا...». بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨١.
٥٥. «البيضة: ماء بين واهضة إلى العذيب مصلّة بالحرّ ليني يربوع». معجم البلدان، ج ١، ص ٥٣٢.
٥٦. «من رأى سلطاناً جائراً مستحلاً لحرم الله ناكثاً لعهد الله مخالفاً لسنة رسول الله يعمل في عباد الله بالإثم والعدوان، فلم يغير عليه بفعل ولا قول، كان حقاً على الله أن يدخله مدخله...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
٥٧. «والمغرور من اغترّ بكم، فحظكم أخطأتم، وتضيبكم ضيغتم...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
٥٨. «عذيبُ الهجانات: هناك عُذيبين: عذيب الهجانات وعذيب القوادس». معجم البلدان، ج ٤، ص ٢.
٥٩. «وأقبل إليهم الحرّين يزيد، فقال: إن هؤلاء النفر الذين من أهل الكوفة ليسوا ممن أقبل معك». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.
٦٠. «...إنما هؤلاء أنصاري وأعواني، وقد كنت أعطيتني ألا تعرض لي بشيء حتى يأتيك كتاب من ابن زياد». البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.

٦١. «بعث قيس بن مسهر الضيدوي، ويقال: بل بعث أخاه من الرضاة عبد الله بن يقظر إلى أهل الكوفة، ولم يكن للشيعة علم بخبر مسلم بن عقيل...» الإرشاد، ج ٢، ص ٥٩٩ مشير الأحران، ص ٤٢، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٩، وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥، «فلما انتهى قيس إلى الفدائية، أخذته الحصين فبعث به إلى ابن زياد: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨، روضة الواعظين، ص ٩٦، إعلام البورى، ج ١، ص ٤٤٦.
٦٢. «فقال الحسين: إذا سر بين أيدينا! قال: فسار الظرماح وأتبعه الحسين هو وأصحابه، وجعل الظرماح يقول: يا ناقني لا تجزعي من زجري...» الفتوح، ج ٥، ص ٧٩؛ مقتل الحسين للبخاري، ج ١، ص ٢٣٣؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨.
٦٣. «وقد رأيت قبل خروجي من الكوفة إليك بيوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم تر عينا في صعيد واحد، جمعا أكثر منه، فسألت عنهم، فقيل: اجتمعوا ليخرجوا، ثم يسرحون إلى الحسين...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.
٦٤. «فقال له: جزاك الله وقومك خيرا! إنه قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسنا تقدر معه على الانصراف، ولا ندري علاء...» البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
٦٥. «والله ما خرجت من الكوفة إلا لكثرة من رأيتهم خرج لمحاربتهم وخذلان شيعتهم...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٠، وراجع، الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٨١.
٦٦. «مضى الحسين حتى انتهى إلى قصر بني مقاتل، فتمزق به، فإذا هو بفسطاط مضرور... أن الحسين بن علي عليه السلام قال: لمن هذا الفسطاط؟ فقيل: لعبيد الله بن الحر الجعفي، قال: ادعوه لي...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ مشير الأحران، ص ٤٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩.
٦٧. «أبها الرجل، إنك مذنب خاطئ، وإن الله عز وجل أخذك بما أنت صانع إن لم تثب إلى الله تبارك وتعالى في ساعتك هذه، فتصرنى ويكون جدى شفيق بين يدي الله تبارك وتعالى...» الأمالي، للصدوق، ص ٢١٩، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥. «وهذه فرسي ملجمة، والله ما طلبت عليها شيئا إلا أذقته حياض الموت، ولا طلبت وأنا عليها فلجفت، وخدسيفي هذا فوالله ما ضربت به إلا قطعت...» الفتوح، ج ٥، ص ٧٣؛ مقتل الحسين للبخاري، ج ١، ص ٢٢٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٦٢.
٦٨. «خفق الحسين برأسه خفقة، ثم انبته وهو يقول: إنا لله وإنا إليه راجعون، والحمد لله رب العالمين، قال: ففعل ذلك مرتين أو ثلاثا...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ مقاتل الطالبين، ص ١١١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٢؛ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام البورى، ج ١، ص ٤٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ وسير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٨، الرقم ٤٨؛ ومشير الأحران، ص ٤٧.
٦٩. «فقال له ابنه علي: يا أباي، أفلسنا على الحق؟ قال: بلى يا بني والذي إليه مرجع العباد...» مقتل الحسين للبخاري، ج ١، ص ٢٢٦؛ الفتوح، ج ٥، ص ٧٠؛ مشير الأحران، ص ٤٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٧؛ وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.

منابع

١. إِبصار العين في أنصار الحسين عليه السلام، محمّد بن طاهر السماوي (م ١٣٧٠ ق)، تحقيق: محمّد جعفر الطبسي، مركز الدراسات الإسلاميّة لحرس الثورة، ١٤١٩ ق، الطبعة الأولى.
٢. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣ هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت: قم، مؤسّسة آل البيت: ١٤١٣ هـ، الطبعة الأولى.
٣. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢ هـ. ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩ هـ.
٤. أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عزّالدين عليّ بن أبي الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي محمّد معوّض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٥. أعيان الشيعة، السيّد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١ هـ)، به كوشش: السيّد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، ١٤٠٣ هـ، الطبعة الخامسة.
٦. أمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩ هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣ هـ.
٧. الأمالي، محمّد بن علي ابن بابويه القميّ (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: مؤسّسة البعثة، قم: مؤسّسة البعثة، ١٤٠٧ هـ، الطبعة الأولى.
٨. الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء)، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ هـ)، تحقيق: علي شيرى، قم: مكتبة الشريف الرضي، ١٤١٣ هـ، الطبعة الأولى.
٩. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار عليهم السلام، محمّد باقر بن محمّد تقى المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١ هـ)، بيروت: مؤسّسة الوفاء، ١٤٠٣ هـ، الطبعة الثانية.

١٠. البداية والنهاية، إسماعيل بن عمر الدمشقي (ابن كثير) (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١١. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
١٢. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
١٣. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، المدينة المنورة / بغداد: المكتبة السلفية.
١٤. تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٤٠هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
١٥. تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
١٦. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة:)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
١٧. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
١٨. روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفطال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
١٩. سير أعلام النبلاء، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١٤هـ، الطبعة العاشرة.
٢٠. الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
٢١. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.

- ٢٢ . الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار إحياء التراث العربى، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٣ . كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإربلى (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٤ . اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم عليّ بن موسى بن طاووس الحسينى الحلّي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٢٥ . مثير الأحزان ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلّي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسّسة الإمام المهدي (عج).
- ٢٦ . مطالب السؤل في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي.
- ٢٧ . معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحمويّ الروميّ (ت ٦٢٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربيّ، الطبعة الأولى ١٣٩٩هـ.
- ٢٨ . المعجم الكبير، سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربى، ١٤٠٤هـ، الطبعة الثانية.
- ٢٩ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمد الإصبهانيّ (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيّد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضيّ، الطبعة الأولى ١٤٠٥هـ.
- ٣٠ . مقتل الحسين عليه السلام، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزديّ الكوفيّ (ت ١٥٧هـ)، قم: المطبعة العلميّة، الطبعة الثانية ١٣٦٤هـ. ش.
- ٣١ . مقتل الحسين عليه السلام، موفّق بن أحمد المكيّ الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ)، تحقيق: محمد السماوى، قم: مكتبة المفيد.
- ٣٢ . مناقب آل أبي طالب (المناقب لابن شهر آشوب)، محمد بن عليّ المازندراني (ابن شهر آشوب) (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلميّة.
- ٣٣ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن عليّ بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.

سوال‌های مسابقه کتاب راه آسمان

۱. در راه مکه تا کربلا... اولین کسی است با امام حسین ملاقات کرد.
الف. مسلم بن عوسجه ب. فرزدق ج. مسلم بن عقیل
۲. امام حسین چه روزی به «وادی عقیق» رسیدند؟
الف. دوم محرم ب. دوازدهم ذی الحجه ج. اول رجب
۳. در «وادی عقیق»،... به کاروان امام حسین پیوست و همراه او به کربلا رفت.
الف. پسر حضرت زینب ب. فرزدق ج. شوهر حضرت زینب.
۴. چه کسی امان نامه امیر مکه را برای امام حسین آورد.
الف. مسلم بن عقیل ب. شوهر حضرت زینب ج. حبیب بن مظاهر
۵. امام حسین، در بین راه کوفه، چه کسی را به کوفه فرستاد؟
الف. مسلم بن عوسجه ب. قیس ج. محمد بن حنفیه
۶. روز عید غدیر، امام حسین در کدام منزل گاه بودند؟
الف. حزیمیه ب. نینوا ج. مسجد شجره
۷. در منزل گاه «زرود»، مهمترین حادثه چه بود؟
الف. گرمای سوزان بیابان و نبودن آب ب. پیوستن زهیر بن قین به امام
ج. هجوم فرستادگان یزید به کاروان امام.
۸. «دل‌های مردم کوفه با شماست، شمشیرهایشان با یزید»، این جمله را امام حسین در کجا شنید؟
الف. مکه ب. منزل شقوق ج. کربلا

۹. برای اولین بار چه کسی خبر شهادت مسلم را به امام حسین علیه السلام داد؟
الف. شوهر حضرت زینب ب. هانی بن عروه ج. منذر بصری و دوست او
۱۰. حضرت مسلم در چه روزی شهید شد؟
الف. روز عرفه ب. روز دوم محرم ج. بیستم ماه رمضان
۱۱. در کدام منزلگاه، فرستاده فرمانده ابن زیاد، پیام مسلم را برای امام آورد؟
الف. مسجد شجره ب. نینوا ج. زیاله
۱۲. در کدام منزل، اهل دنیا و ریاست و حکومت، از امام جدا شدند؟
الف. نینوا ب. زیاله ج. وادی عقیق
۱۳. بعد از رفتن اهل دنیا، تعداد اسب سواران همراه امام حسین، چند نفر بودند؟
الف. ۷۲ نفر ب. ۳۲ نفر ج. پانصد و سی نفر
۱۴. در منزل «شراف»، امام با چه کسی روبرو شد؟
الف. محمد بن حنفیه ب. حرّ ریاحی ج. حبیب بن مظاهر

پاسخنامه سؤالات
کتاب «راه آسمان»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد